

کلنچار

زکيه اکبري

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: اکبری ، زکیه
عنوان و نام پدیدآور	: کلنچار / زکیه اکبری
مشخصات نشر	: تهران: علی ، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 2 - 277 - 193 - 965 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۸۲۴۲۴۸

کلنچار

زکیه اکبری

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: گلپان،

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

ISBN 978 - 964 - 193 - 277 - 2

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

مرکز پخش: انتشارات علی، خیابان انقلاب - خیابان روانمهر - پلاک ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵

به نام نامی نامیرا

مقدمه:

مخمصه‌ی تنهاییه اینجا جهان انتقام
اینجا همه غریبه‌ن ولی می‌گن که آشنان
فقط یه بار تکیه به من بزن که این حق منه
این آخرین لحظه‌ی عمر کنار توست که می‌گذره
جامعه آزارم داد جامعه انکارم کرد
آخرین ضربه‌ش رو زد. جامعه بیمارم کرد
خالی‌م از هراعتما، از اعتما حتی به تو
پایان قصه‌ها رسید. نیومد اما روز نو
رسید فصل انتقام، تو این حوالی غریب
کسی زمین رو نشناخت که زاده شد چرا فریب
جای نبودت کبود، زخم‌های رفتنت سیاه
هرروز اضافه می‌شه به این، به حسرتای من یه
آه!⁽¹⁾

گرچه تقدیم صد جلد کتاب هم کم است، برای
جبران.
اما با عشقی فراوان؛
برای مالکین دو قلب مهربان،
برادرهایم؛
دانیار و ایمان.

دلشوره... ته تمام افکارم ختم می شد به یک احساس و آن هم دلشوره بود و بس. هرچقدر بیشتر فکر می کردم، بیشتر نگران می شدم. هرچقدر بیشتر یاد رفتارشان می افتادم بیشتر دلم می جوشید.

هنوز هم به این تماس ها و التماس ها عادت نکرده بودم. هنوز هم وقتی زنگ می زد و خواهش می کرد تا به ملاقاتش بروم دلم شور می زد. من جنس گریه های او را می شناختم و این بار بیشتر در دلم غوغا بود؛ غوغا بود چون التماس ها و ضجه هایش مثل سابق عادی نبود. تپش های قلبم آن قدر بلند بود که گه گاه نگاه نگرانم را از پنجره می گرفتم و به راننده می دادم تا عکس العملش از شنیدن صدای بلند قلبم را ببینم؛ اما انگار جز خودم کسی نمی شنید. بدتر از همه تماس های بی پاسخ بود که با سماجت تمام مکرراً تکرار می شد.

ناله های زنانه اش در سرم اِکو می شد. دستم را گاز گرفتم. باز هم تکرار می شد. کلمات در ذهنم معلق مانده بودند. چیدن آن ها کنار هم برای آنکه از راننده بخواهم تندتر برآند، از توانم خارج بود. لب هایم نیمه باز و بسته شد. کلمات به سخره ام گرفته بودند. انگار که بازیگوش تر شده بودند. چرخیدند. جابه جا شدند. رقصیدند و من همچنان به دنبال چیدنشان.

با توقف ماشین سرم به جلو پرتاب شد و در لحظه به خودم آمدم. همه ی صداها خوابید و آرامش متناقضی با حال و احوالم حس شد. بی معطلی خارج شدم. با صدای بلند راننده به سرعت برگشتم.

— کرایه؟

وحشیانه و با استرس کیفم را از روی دوش، روی ساعدم سُراندم و داخلش را بی حواس و پراسترس جست و جو کردم. کرایه‌اش را هرچند غیرمحترمانه؛ اما از داخل پنجره روی صندلی جلو پرتاب و تنها به گفتن یک «ببخشید» اکتفا کردم.

فاصله‌ی کوچکی تا درِ خانه را با سرعتی برابر با سرعت نور دویدم و بی معطلی دستم را روی زنگ گذاشتم. یک بار، دو بار، سه بار و در نهایت ممتد. وقتی که از توجهشان به زنگ ناامید شدم، دو دستم را روی در آهنی خانه‌باغ گذاشتم و پی‌درپی ضربه زدم و بلندبلند تکرار کردم:

— فرشته؟ سامان؟ فرشته؟

دهان خشک و بدمزه‌ام گویای فشار و استرس زیاد از حدم بود. جروب‌های آن‌ها تمامی نداشت و من بیشتر از خودشان نگران بودم. هردو را به خوبی از بر بودم. دو کله شقی زبان نفهم که اگر به حال خودشان رها می‌شدند مطمئناً خونی ریخته می‌شد.

هرگز درکشان نمی‌کردم. با وجود اینکه عاشقانه دوستشان داشتم و هرگز راضی به جداییشان نبودم؛ این روزها حس می‌کردم تنها راه چاره، جدایی است. منی که بارها جلوی طلاق آن‌ها ایستاده بودم؛ حالا از این همه فشار و تنش به ستوه آمده و طالب جداییشان بودم.

بلندتر از قبل داد کشیدم:

— سامان... فرشته! تو رو خدا باز کنین!

صدای زنگ موبایلم که آمد، بدون معطلی به سمت کیفم هجوم بردم و داخلش را جست و جو کردم. با دیدن نام «سامان» نفس حبس شده‌ام را رها کردم. صدای بَم و دورگه شده‌اش در گوشم پیچید.

— برو خوبیم.

— سامان؟!

— برو، می‌گم خوبیم.

۷ ☆ زکیه اکبری

اما نمی دانست که لحن و جنس صدایش بعد از این همه سال آشنایی، برایم گویای همه چیز است. پلک‌های لرزانم آهسته روی هم افتادند و با تأخیر باز شدند. سعی کردم کنترل صدای مرتعشم را که تمایل زیادی برای تبدیل شدن به فریاد داشت حفظ کنم.

— باز کن پیام تو. فرشته کجاست؟

و پایان این جمله‌ام همراه شد با ترکیدن بغض دل‌خراش فرشته. با چشمانی که از وحشت گشاد شده بود بلند گفتم:

— سامان!

داد کشید:

— خفه شو فرشته!

— خودت خفه شو. کثافت... وحشی... روانی... نوگل به دادم برس!

— سامان جون مامانت باز کن در رو.

— برو نوگل الآن اعصابم چیزیه.

بی‌اراده جیغ زدم:

— می‌گم باز کن در رو!

سکوت شد و این سکوت یعنی که طولی نمی‌کشد تا من صدای «تیک» در را بشنوم.

تمام طول حیاط را برق‌آسا دویدم و پله‌ها را دوتا یکی کردم. در ورودی را با ضربه‌ی محکمی هول دادم و با دیدن اوضاع خانه دست و پایم شروع به لرزیدن کرد. انگار حدسم درست بود. انگار الهام شده بود که روز به روز زندگی جهنمی این دو جهنم‌تر می‌شود. تمام کریستال‌های جهاز فرشته خرد و خاکشیر شده بود. تمام دکوری‌ها پودر و نابود. صدای هق‌هق خفه‌اش راهنمایم شد و در یک آن از آن بهت و ناباوری بیرون آمدم. به سرعت راه‌پله‌ی مارپیچ را بالا رفتم و بدون معطلی در اتاق خوابشان را گشودم.

دیدن اوضاع فرشته تمام تنم را سیر کرد و سرد. رفته‌رفته سرم داغ شد و حس کردم گونه‌هایم گلوله‌های آتشند.

با عجله به سمتش رفتم و گفتم:

— وای من... فرشته!

طاق باز روی تخت خوابیده بود و ملحفه‌ی سپید روی آن را چنگ می‌زد و اشک می‌ریخت. نگاهم روی تاپ پاره شده و بدن برنزه و نیمه برهنه‌اش لغزید.

با دیدن من جرئت بیشتری پیدا کرد و جیغ کشید:

— امیدوارم بمیری.

صدای سامان بلند شد.

— تو بمیری، من زودتر راحت شم.

های‌های گریه‌ی فرشته دلم را ریش می‌کرد. کنارش نشستیم و تازه بینی خون‌آلودش را دیدم؛ خونی که دیگر خشک و تیره شده بود. با ناباوری پرسیدم:

— کتکت زد؟!

سرش را تندتند بالا و پایین کرد و صورتش را میان دست‌هایش پنهان کرد. با عصبانیت ایستادم و به سمت در دویدم، درست به چهارچوب رسیدم که با او سینه به سینه شدم. همین‌که آمدم سرش داد بکشم با دیدن جای خراش‌های روی سروگردنش منصرف شدم. صورتم درهم شد و با وحشت قدمی عقب رفتم. با وجود آنکه مشخص بود فرشته هم مثل یک ماده گریه‌ی وحشی رفتار کرده است؛ برای آنکه سامان بخواهد دست روی جنس ظریف‌تر بلند کند؛ توجیهی نمی‌دیدم. با تمام شوکه بودنم؛ داد کشیدم:

— این عضله و این هیكل رو ساختی که دست روی زنت بلند کنی؟

نگاهش را به طاق دوخت و پوزخند کم‌رنگی روی لب‌های نازک و مغرورش نشست.

— هیكل رو دیدی، عضله‌هاشم دیدی، جای چنگاشم دیدی؟

نگاه پرحرارت و عصبی‌اش را به فرشته دوخت و مرا مخاطب قرار داد.

— خود و حشیش مقصره.

فرشته با گریه دوباره جیغ زد:

— خفه شو.

زکيه اکبري ☆ ۹

سامان به سمتش برگشت و همين که قدمي برداشت خودم را مقابلش انداختم و دست هاييم را باز کردم.

— ولش کن!

بدون هيچ رعايتي مچم را گرفت و کنارم کشيد و به طرف او رفت. باز هم خودم را بينشان انداختم و دستانم را روي سينه ي هردو گذاختم.

— تورو خدا بسه. جان عزيزتون بس کنين.

فرشته از شدت گريه ي زياد گاهي ميان حرف هايش عق مي زد.

— دست روي من بلند کردی؟ بابام تيكه تيكه ت مي کنه.

چشم هاي سامان تنگ شد و گفت:

— بگو باباتم بيداد.

يکي پس گردن خودش کوبيد و با خونسردی بودار و کاذبي ادامه داد:

— بگو بيداد ببينم کی مي خواد من رو تيكه تيكه کنه.

از شدت استرس حس مي کردم روي پاهایم بند نيستم. دستم را از سينه ي فرشته برداشتم و حالا هردو را روي شانهاي سامان گذاختم و به عقب هول دادم.

— سامان جان ول کن... خل شدی؟ مرگ من برو بيرون.

عقب عقب رفت و برگشت. لگد محکمي به تيشرت زيرپايش کوبيد. همين

که فرشته دهان باز کرد کوبنده گفتم:

— بس کن فرشته.

زار زد و بلند بلند شروع کرد.

— حيوون ازت بيزارم.

سامان که حالا چند قدمي از ما فاصله داشت؛ با شنيدن اين حرف به

سمت مان برگشت و جوري فریاد زد که بند دلم پاره شد.

— بابا حرف مفت نزن فرشته!

متعاقب حرفش، مشت محکمي روي در کوبيد.

— سامان!

نگاه خون‌آلود و گشادشده‌اش را به فرشته‌ای که حالا زبانش کوتاه شده بود داد. انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و گفت:

— تو که نداری پس زبون درازی نکن.

پرخشم و قدرت و کوبنده برگشت و خارج شد. در را پشتش کوبید و صدای تند قدم‌هایش در پله‌ها پیچید.

فرشته طبق عادتش؛ همین که چشم او را دور دید شروع به فحاشی کرد. روی تخت نشستم و بی حرف و غمگین نگاهش کردم. مقابل دراور زانو زد و حوله و وسایل حمامش را با حرص روی زمین کوبید.

— دیگه فقط طلاق... عوضی نفهم بی شخصیت.

دوباره بغضش ترکید و درحالی که به پهنای صورت اشک می‌ریخت کشوها را با عصبانیت باز و بسته می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و آهسته و خسته از زندگی احمقانه‌شان گفتم:

— سر چی؟

پوزخند بلندی زد و گفت:

— سر چی؟ ما موضوع لازم داریم واسه جروبحث؟ بی شخصیت بی شعور دست روی من بلند می‌کنه.

— تو هم زدیش.

با عصبانیت نگاهم کرد.

— من با اون یکی م؟ سنگینی دست من و اون رو مقایسه می‌کنی؟

نمی‌خواستم حرفی بزنم که ناخواسته جانب‌داری کرده باشم. آهی کشیدم و خیره نگاهش کردم.

— می‌رم حموم تا برنگشتم نرو، می‌ترسم این آشغال من رو بکشه.

سرم را بالا و پایین کردم و دستم را به معنای «باشه» تکان دادم. به حمام رفت و در را با ضرب پشتش کوبید.

آهسته ایستادم و قبل از خروج، نگاهی به صورت بی‌رنگ و خواب‌آلودم انداختم. بالای پله‌ها ایستادم و از آن بالا به خانه‌ی به‌هم ریخته خیره شدم.

زکيه اکبري ☆ ۱۱

آهسته پايين آمدم و ايستادم. با ديدن در باز بالکن بي فکر و مقدمه به سمتش رفتم. از پس پرده‌هاي حرير قامت مردی را ديدم که از همين فاصله هم ميزان ناراحتيش قابل لمس بود. پرده را کنار زدم و در يک لحظه بوی غليظ دود سيگار بينی ام را پر کرد. کنارش ايستادم و گفتم:

— پيشرفت کردی. اين ديگه توی بساطت نبود سامی.

— جام نيستی پس حرف نزن. وقتی مياد جلو مثل وحشيا چنگ می ندازه؛

توقع داری چیزی نگم تا بشه عادتش؟

پوک عميق و متفکری به سيگارش زد. آهی کشيدم و دست‌هايم را بغل گرفتم. هردو به حياط زردشده خيره شدیم. مسخره بود که در اين شرايط، برای لحظه‌ای به راه رفتن روی برگ‌هاي خشکیده و خوش‌رنگ روی زمين فکر کردم. نگاه خيرهام به برگ‌ها، ميان دود سيگار او جاماند. به سمتش برگشتم و ديدم آن را مقابلم نگه داشته است. دستش را پس زدم و گفتم:

— اين چيه؟

— سيگار.

صورت‌م را درهم کردم. می دانست از آن متنفر هستم. بازهم دلخور به روبه‌رو خيره شدم.

— تاکی می خواهی ادامه بدین؟

— ديگه ادامه نمی ديم.

سيگارش را با چند ضربه روی نرده‌ها خاموش کرد. دستش را عقب برد و با يک حرکت آن را به حياط پرتاب کرد.

— يعنی چی؟!

— طلاق.

— همين ديگه؟ اين همه دوستی و رفاقت تعطيل؟

— دوستی ما با تو چه ربطی به طلاق داشت؟

به سمتش برگشتم و سعی کردم از در صلح و آرامش وارد شوم.

— انقدر راحت به زبون نیار. قبل اينکه وقت مشاوره بگیری واسه‌ی من،

۱۲ ☆ کلنجار

واسه خودتون یه وقت بگیر.

با حرفم از فکر بیرون آمد و با نگاه تنگ شده‌اش خیره‌ام شد.

— راستی رفتی؟

— نه.

آن قدری می‌شناختمش که می‌دانستم همین حالا فحشی حواله‌ام می‌کند.

— زهرمارو نه!

مشغول جدا کردن پرزهای روی بافتم شدم و با پوزخندی گفتم:

— اومدم اینجا که به داد فرشته برسم.

— بی خود کردی.

خم شد و سیگار دیگری از پاکت بیرون کشید. عصبی شدم، چیزی شبیه یک نور سپید در چشمم زده شد. متوجه شد و آن را سرجایش برگرداند. شقیقه‌هایم را گرفتم و خم شدم. صحنه‌هایی ناخواسته برایم مرور شد که سال‌ها از مرگ آن‌ها می‌گذشت؛ مرگی که ارث کلانی برایم باقی گذاشته بود. سهم من از این ارث، گذشته‌ای تلخ، حالی پر از استرس و آینده‌ای تباه شده بود.

صدای پر از تأسفش رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

— شرمنده. حواسم نبود خوشت نمیداد.

همراه با آهی تکیه دادم و گفتم:

— نه بابا، تو چه گناهی داری؟

— برو پیش این یارو مشاوره، لج نکن.

— نکن با فرشته.

— برو پیشش می‌گم کارش حرف نداره.

— نزن فرشته رو.

— برو باز وقت می‌گیرم. بیا برو.

— نکن این‌جوری با زنت.

غالب شدم انگار. صدای زنانه‌ام ریشخند زد به هرچه مردانگی و باد غبغب و صدای بم و دورگه. چشم‌های گرد شده‌اش و لبخندی که کم‌کم روی لب‌هایش

می‌نشست نشان از اعلام شکستش بود.

— چه عصبی!

نخندیدم، چشم‌هایم را تنگ کردم و اخم‌هایم را درهم کشیدم.

— خیلی راحت کنار او مدی. اصلاً خوشم نمیاد این جوروی شدی. یکی مثل

اون حروم...

لبم را گاز گرفتم و سرم را به زیر انداختم. نفس عمیقی کشید و گفت:

— به خدا دست خودم نبود.

— عذرخواهی کن ازش.

— نمی‌تونم. دیگه جوروی شدیم که اصلاً دلمون صاف نمی‌شه.

سرم را به افسوس تکان دادم و با خودم زمزمه کردم: «حیف...»

صدای گرفته و غمگین فرشته نگاه هردویمان را به عقب کشید.

— نوگل بریم؟

با هرورزش باد سرد آبان ماه؛ پرده‌ی حریر کنار می‌رفت و تصویر زنی پر

بغض با چمدانی در دست واضح‌تر دیده می‌شد. آهسته بلند شدم و آهسته‌تر

گفتم:

— تا عصر بیا دنبالش و ثابت کن مردی.

نگاهم به بخار آرام و گرم ماگ نسکافه بود. تمام شب گذشته را با گریه‌های

فرشته صبح کرده بودم. منتظر سامان بودیم؛ اما نیامده بود. اگر می‌آمد جای

تعجب داشت. سامان و منت‌کشی؟ همیشه خود فرشته دست از پا درازتر به

خانه برمی‌گشت و تا مدت‌ها سوژه‌ی خنده‌مان جور بود.

پلک‌های خواب‌آلودم روی هم افتادند. با صدای قدم‌های اولین

مراجعه‌کننده‌ی امروز؛ چشم‌های بی‌حالم باز شد و نگاهم بالا آمد. با دیدن استاد

نجفیان ایستادم و لبخند کم‌رنگی زدم. طبق عادت، دستی به ریش‌های بلند و

سپید چانه‌اش کشید و عینک گرد دور طلایی و آویزان از گردنش را برچشم زد.

نگفته می‌دانستم به‌جای سلام و صبح بخیر چه می‌شنوم.

— یارب این «نوگل» خندان که سپردی به منش، می سپارم به تو از چشم
حسود چمنش.

لبخندم عمیق تر شد و با خوش رویی گفتم:

— صبح بخیر؛ هنرجوتون توی «راهه».

درحالی که به سمت اتاقش می رفت، دف آویزان شده‌ی روی دیوار را
برداشت و گفت:

— من راه تو را بسته، تو راه مرا بسته.

امید رهایی نیست، وقتی همه دیواریم.

نگاه خوشحالم را بدرقه‌ی راهش کردم تا زمانی که در را پشت سرش ببندد.
از وقتی که با مادر در این آموزشگاه مشغول به کار شده بودیم، روحیه‌ی
هر دویمان هزاران مرتبه بهتر شده بود و دلیلش هم همین آدم‌های اهل ذوق و هنر
اطرافمان بودند.

تمام این حس‌های خوب را مدیون سامان و فرشته بودم و برای همین بود
که تا این حد دوستشان داشتم. خلاءهای زندگی ما با وجود هم پر می شد.
سیستم را روشن کردم و کم‌کم خودم را برای برخورد با سایر اساتید و
هنرجوها آماده کردم. با پیچیدن صدای پاشنه‌های کفش زنانه، سرم را از مقابل
مانیتور کنار کشیدم و مادرم را با کیس (1) سازش، حاضر و آماده دیدم. مرتب،
تمیز، خوش بو و خوش پوش. آن قدر خوب و با شخصیت که حتی سپیدی یک
دست موهایش هم حالا دیگر به جذابیت‌هایش اضافه می شد. نه که نمادی از
رنج و سختی زندگی‌اش باشد. آن قدر خوب بود که دیگر سوختگی‌های
پراکنده‌ی روی دستش هم به چشم نمی آمد. وقتی مضراب‌ها را به دست
می گرفت و ماهرانه می نواخت، فرصتی نبود تا نگاه مخاطب به آن‌ها بیفتد.
زشتی‌ها به چشم نمی آمد وقتی که مات و مبهوت زیبایی‌ها می ماندند.
هیچ‌کداممان هرگز تصور نمی کردیم که روزی در قالب یک استاد در یکی از

بهترین آموزشگاه‌های تهران موسیقی تدریس کنیم. تمام این شأن و منزلت را هم مدیون سامان بودیم و بس!

شاید تمام دنیایی که من و مادر برای خودمان تصور می‌کردیم؛ همان بزم‌های اجباری و تحمیلی بود که مادر بنوازد، من بخوانم و برقصم و اگر سرپیچی می‌کردیم...

— الو؟!

نگاه خیره و ماتم را از نگین روسری‌اش گرفتم و به چشمان پشت شیشه‌اش دوختم.

— جان؟

— می‌گم سامان نیومده؟

— نه.

سرش را به افسوس تکان داد و مقابل میز خم شد.

— فرشته تا الان گریه کرد.

سرم را تکان دادم و درحالی‌که میز را مصلحتی مرتب می‌کردم گفتم:

— می‌دونم.

— با سامان صحبت کنم، نکنم... چی کار کنم؟

سرم را مجدداً بالا انداختم و درحالی‌که حضری استاد نجفیان و مادر را

وارد سیستم می‌کردم گفتم:

— بار اوله؟!

صاف ایستاد و درحالی‌که به سمت اتاقش می‌رفت گفت:

— من که باهاش قهرم. دست روی دختر بیچاره بلند می‌کنه مثل مردای

بوگندوی عهد فجر.

حرصش را روی در خالی کرد و من بازهم خندیدم. به چیزهای کوچک و

ساده هم می‌خندیدم. می‌ترسیدم فرصت‌ها را از دست بدهم. من از برگشتن به

جایگاه اولم می‌ترسیدم. برگشتن به روزهایی که خنده با لب‌هایمان قهر کرده

بود.

کم‌کم که به ظهر نزدیک می‌شدیم؛ آموزشگاه شلوغ و شلوغ‌تر می‌شد. از دیر کردن سامان نگران بودم؛ اما ترجیح دادم سراغی نگیرم تا میزان ناراحتی‌ام را بدانم. بوی عطرش که در آبدارخانه پیچید؛ لحظه‌ای صورتم باز شد. با این حال خونسردی خودم را حفظ کردم و خودم را به آن راه زدم. با وجود آنکه حرف‌های خانم باصری، مربی اُرف (1) جذابیت خاصی نداشت؛ خودم را مشتاق و منتظر نشان دادم.

– سلام.

باصری با لبخند جواب داد:

– سلام رئیس.

آهسته در حدی که یک «سین» بشنود، سلامش را جواب دادم. سامان کنارمان ایستاد و درحالی‌که فنجان چای را از دستم بیرون می‌کشید گفت:

– باصری هم که نفهمید قهری.

نگاه خندان فروزان بینمان چرخید و درحالی‌که عقب‌عقب می‌رفت گفت:

– فکر کنم هنرجوم او مد. فعلاً با اجازه.

سامان فنجان را روی سنگ اشکاف کوبید و نگاهش را نمایشی و با تأخیر از

آن گرفت و به چشمانم دوخت.

– این چه طرز رفتار با رئیسته؟

– نجسبی، می‌دونی؟

چشمانش خندان‌تر از هروقتی به نظر می‌رسید. زیپ نیمه‌باز سوئیشرتش را

کامل باز کرد و درحالی‌که پشت میز می‌نشست گفت:

– دوتا چای بریز بخوریم.

با عصبانیت نگاهش کردم.

– خجالت نمی‌کشی؟

چشمان درشت و نگاه فندقی رنگش با پرویی سرتاپایم را کاوید.

— از چی؟! —

— کل شب منتظرت بود!

تلخ شد. انگار که چیز بدمزه‌ای را به زور در دهانش فروبردند. لب‌هایش را جمع کرد و پیشانی‌اش را به مشت‌های گره‌کرده‌اش تکیه داد.

— بی خود کرد.

— چقدر بد شدی! اولاً باز یه تکونی به خودت می‌دادی یه زنگی می‌زدی حداقل از من حالتش رو می‌پرسیدی. البته از همون اول قُد بودی! این رو انکار نمی‌کنم.

صدای جدی و محکمش اصلاً و ابداً شباهتی با صمیمیت لحظه‌ی ورودش نداشت.

— ببین نوگل؛ یه چیزی می‌گم واسه همیشه. تو و مادرت هیچ دینی نسبت به من و فرشته ندارین.

نگاهش را بالا کشید و به چشمان منتظم آویزان کرد.

— خودتون رو درگیر ما نکنین.

— دین؟! —

سرم را با دلخوری به طرفین تکان دادم.

— خیلی بی‌معرفتی. نگرانی من واسه زندگیتون از سر تعارف و دینه؟! —

همین که خواستم برگردم؛ مچم را گرفت و نگهم داشت.

— برخورد الان؟ —

— نه.

بلند شد و مقابلم ایستاد. نگاهش رنگ ندامت ملایمی داشت.

— قهری؟ —

— این ناز کشیدن رو خرج فرشته کن.

هر دو هم‌زمان خنده‌مان گرفت. دستم را از دستش بیرون کشیدم و با خنده

ادامه دادم:

— والا... دیوونه.

— اون زیادیش می شه.
باز حالم را بد کرد. عصبی نگاهش کردم و گفتم:
— تو آدم نمی شی؟
به سمت چای ساز رفت و گفت:
— کدوم رئیسی مثل من انقدر حرف می خوره؟
— میای امشب دنبالش؟
— نه.
— سامان!
— زورکی چه فایده؟
چای ریخت و دوباره نشست. نگاهم به موهای خوش حالتش دوخته شد.
— تو این همه به خودت رسیدی ماشالا، اون تمام شب رو گریه کرده.
— هر وقت خواست خودش برمی گرده.
روبه رویش نشستم و آهسته گفتم:
— سامی ... هی ...
بدون بالا آوردن سرش زیرچشمی نگاهم کرد.
— واقعاً دوستش نداری؟
پلک انداخت و ابرو درهم کشید. همین برایم کافی بود. ایستادم و
درحالی که خارج می شدم با حرص و خنده گفتم:
— بمیری که انقدر مغروری، بمیری.
با دیدن هنرجوی منتظم روی صندلی های اتاق انتظار، لبخندم را جمع
کردم و محترمانه گفتم:
— ببخشید. معطل شدی؟
— سلام استاد. نه خیلی وقت نیست او مدم.
سرم را دوباره داخل آبدارخانه کردم و گفتم:
— حواستون باشه هنرجوم او مد.
— من می گم بذار منشی بیارم، باز خودت رو می پیچونی.

— حالا حواست هست؟

— آره.

درحالی که به سمت اتاقم می رفتم روبه دختر گفتم:

— آب گرم بخور بیا، خواستی هم یه لیوان با خودت بيار.

وارد اتاق شدم و بدون آن که در را ببندم روی صندلی نشستم. دختر با دست

آزادش چند ضربه به در زد.

— بیا تو عزیزم.

لیوان کاغذی را روی شویژ گذاشت و با خجالتی که به جهت برخورد

اولمان بود گفت:

— در رو ببندم؟

— ببند.

— کتابی که گفتین گرفتم.

بی حواس نگاهش کردم. نگاه گیجم را که دید؛ لبخند نیم بندى زد و سرش را

در کیف کوله اش فرو برد. کتاب تئوری موسیقی را بیرون کشید و نشانم داد.

— این رو فرمودین بگیرم.

— هان... دفترت هم گرفتی؟

— بله.

همان طور که مشغول کشیدن نت ها روی خطوط حامل بودم؛ گفتم:

— چند سالتنه؟

— هفده.

— واسه چی می خوای بخونی؟

زیرچشمی نگاهش کردم.

— هوم؟

— خب... خب دلم می خواد بخونم، می گن صدام خوبه.

صدای دلنشین و آرامی داشت. با تک خنده ای اضافه کرد:

— صدام شبیه شماست اتفاقاً. الان دقت کردم!

به شوخی ابرویی بالا انداختم و گفتم:

— چه زود می‌خوای جامون رو بگیری!

خنده‌اش با تک سرفه‌ی من تمام شد. کلاس را شروع کردم و جدی‌تر جلو رفتم. همیشه سروکله زدن با هنرجویی که اطلاعاتش صفر بود کلافه‌ام می‌کرد.

پایان ساعت کاری آموزشگاه رسیده بود. سامان چراغ‌ها را خاموش کرد و

بلندگفت:

— لیلی خانوم؟

صدای مادرم با جدیت و دلخوری به گوشم رسید.

— بله.

— بریم؟

— مگه تو می‌خوای ببریمون؟

— پس کی؟

برگشتم و درحالی‌که وسایلم را جمع می‌کردم گفتم:

— خودمون می‌ریم.

پوزخند بلندی زد و مقابلم ایستاد.

— الان تو و مامانت گیرتون فرشته ست؟!

مادر با دلخوری پرسید:

— چرا دختر بیچاره رو اذیت می‌کنی؟

— من اذیت می‌کنم یا اون نفهم؟!

نگاه من و مادر با تأسف شدید به هم‌گره خورد. سامان راه افتاد و ما هم به دنبالش از آموزشگاه خارج شدیم. در را با عجله قفل زدم و به سمت ماشین رفتم. در عقب را باز کردم و نشستم.

سامان با نشستن من استارت زد و با حالتی که قُدی و یکدندگی از آن می‌بارید به روبه‌رو نگاه کرد و راه افتاد. جوری که فهماند باید سکوت کنیم. جوری که نگفته هم می‌فهمیدی باید به حال خودش رهاش کنی. سرم را با

بی حالی به صندلی تکیه دادم و به خیابان زل زدم. شاید حق داشت که حرف‌های من و مادر را به هیچ هم حساب نکند. شاید حتی در سرش مَثَلِ طیب بودن و دوی سر خودمان تکرار می‌شد. با توقف ماشین سر بلند کردم و مادر را دلخوترتر از هروقتی دیدم. با تشکر آهسته‌ای پیاده شد و در را آرام بست. همین که دستم به سمت دستگیره رفت؛ نیم‌رخ شد و بدون آنکه نگاهم کند گفت:

— فردا صبح واسه ت وقت گرفتم. آموزشگاه رو خودم باز می‌کنم نمی‌خواد بیای.

— ممنون؛ نمی‌رم اونجا.

در را باز کردم که عصبی و کوبنده گفت:

— می‌ری. دوباره کنسل کنی حیثیت من می‌ره.

— نمی‌ای بالا؟ فرشته...

«نچ» کلافه‌ای گفت و به سمت پنجره برگشت.

— ول کنین تورو خدا! نمی‌خوامش می‌فهمین؟ نمی‌خوایم همدیگه رو.

— باشه.

— زوری نیست نوگل. تو که بهتر می‌دونی.

— می‌رم مشاور.

نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

— ساعت هشت صبح اونجا باش.

آهی کشیدم و با درد تکیه دادم.

— خسته شدم.

— هنوز مزاحم می‌شه؟

— زنگ می‌زنه. پیام می‌ده. پیغام می‌فرسته. خسته شدم سامان.

— مرتیکه.

دستش را پس سرش کشید و من دلم از حمایتش گرم شد.

— نمی‌دونم مفنگی دَیو... چه جونی داره با اون همه کتک بازم آدم نمی‌شه.

— همون کتکای تو باعث شد دیگه آفتابی نشه.

— اُسکوله.

لبخند آسوده‌ای روی لب‌هایم نشست. مثال سامان و فرشته، مثال خربزه و عسل بود. هرکدام به جای خود دوست‌داشتنی و خوب؛ اما افسوس که باهم جور نبودند.

— مرسی.

سرش را تکان داد و گفت:

— به سلامت.

پیاده شدم و منتظر ماندم تا سروته کند. دستم را برایش تکان دادم. نگاه آخر و کنجکاوش به پنجره‌ی طبقه‌ی سوم آپارتمان، لبخند روی لب‌هایم را عمیق‌تر کرد. دور شد و من همچنان نگاهم به ردّ راهش ماند. حواسش پی فرشته بود و نمی‌خواست اعتراف کند. همان نیم‌نگاه دزدکی‌اش هم دلم را گرم می‌کرد که هنوز جایی در قلبش که نه... اما جایی در ذهنش فرشته را دارد.

مادر در را برایم باز گذاشته بود. پله‌ها را یکی یکی و بی‌رمق طی کردم و همین‌که در نیمه‌باز واحد را باز کردم؛ بوی خوش غذا به مشامم رسید. فرشته با آن همه آراستگی و زیبایی؛ بیشتر شبیه مدل‌ها بود تا یک زن خانه‌دار و کدبانو. با بسته شدن در به سمتم برگشت و نگاه منتظرش به پشتم دوخته شد. نمی‌دانم چرا من شرمنده شدم. سرم را کج و با دلسوزی نگاهش کردم.

منتظر سامان بود. بدقول شده و دست خالی برگشته بودم.

دو دستش را روی گلویم گذاشته بود و فشار می‌داد. دست‌های بی‌جان و مرتعش را بالا آوردم و روی مچ‌هایم گذاشتم. چشمانم از حدقه بیرون زده بود. نفسم بالا نمی‌آمد. ملتمس نگاهش کردم. صدای تشویق زن‌ها در گوشم می‌پیچید. رنگ التماس به نگاهم زدم.

— بگو غلط کردم... بگو زنیکه.

اشک‌هایم بی‌اراده می‌جوشیدند. اگر دستش را برمی‌داشت؛ هزاران بار

می‌گفتم که غلط کردم!

نگاه مرتعش و گردشدهام را پایین انداختم. به دست‌هایم اشاره کردم. فشارش را بیشتر کرد! آب دهانم از کنار لب‌های بسته‌ام جاری شد و ناله‌های ناخواسته‌ام شدت یافتند.

— نوگل... خواب می‌بینی باز، قریبونت برم.

دست‌گرم فرشته روی پیشانی‌م‌دار و تب‌دارم نشست. پلک‌هایم را با سختی باز کردم و تصویر چشمان کشیده و زیبایش آرامش‌آنی را به جانم تزریق کرد. فرشته، فرشته‌ی نجاتم شده بود. لحظه‌ای هرچند غیرمنصفانه اما از ذهنم عبور کرد که ای کاش حال‌احالاها به خانه برنگردد که همیشه کنارم بنخوابد که وقتی کابوس‌های شبانه‌ام پا به رویايم می‌گذارند او کنارم باشد و نجاتم دهد.

پتو را روی سرم کشیدم و آهسته گفتم:

— مرسی.

— پیام دادن بیدارت کنم خواب نمونی واسه قرار امروزت.

— سامان؟

با «آه» حسرت‌باری گفت:

— نه.

به سمتش چرخیدم.

— پس کی؟!

صدایش از بغض‌های تلنبارشده می‌لرزید.

— انقدر ازم بدش میاد که برداشته به علی گفته که بهم بگه.

گوشی را مقابل صورتم نگه داشت. لحظه‌ای از نور شدیدش صورتم درهم شد. اول نگاهم به اسم «علی» افتاد و سپس به متن پیامش.

«سلام فری.»

«سلام...»

«خوبی؟»

«مرسی تو خوبی؟ الناز خوبه؟»

«قربونت، می‌گم سامان دیوونه باز بچه شده؟ گفت بگم نوگل خواب نمونه.»

«باشه.»

اجازه نداد تا باقی چتشان را بخوانم. روی تخت برگشت و سرش را در بالش فرو برد.

دست و رویم را شستم و به اتاق برگشتم. درحالی‌که لباس‌هایم را می‌پوشیدم زیر چشمی هوایش را داشتم. خیره و مغموم و آرام سرش را روی دستش گذاشته بود و به ساعت روی پاتختی نگاه می‌کرد. کم‌کم را باز کردم و با دیدن لباس‌های آویزان‌شده‌ی فرشته، بار دیگر نگاهی به عقب انداختم.

— این رو بپوشم؟

نگاهش را پایین انداخت.

— انقدر بدم میاد اجازه می‌گیری.

گاهی لحن صحبتش خیلی به دل می‌نشست. لبخندی زدم و درحالی‌که بافتش را می‌پوشیدم گفتم:

— با این کاراتون ما هم از خوشیمون افتادیم.

— شما برید به ما چه؟

مثل خودش با همان لحن کشیده گفتم:

— خودت رو چیز می‌کنی انقدر بدم میاد!

روی تخت نشست و بالش را بغل گرفت.

— علی هم پرسید. گفتم کنسله.

شال پشمی‌رنگ را روی سرم گذاشتم و درحالی‌که از اتاق خارج می‌شدم گفتم:

— کلی برنامه چیده بودیم. حالا علی و الناز خوبین بیچاره‌ها. کی فاطمه و

سعید رو ساکت کنه؟! پویا و عاطفه که هیچی!

دنبالم راه افتاد و به هوای خواب مادر آهسته صحبت کرد.

— تقصیر من که نیست. وقتی نمی‌تونیم مثل آدم همدیگه رو درک کنیم چی

کارکنم؟ ولی می دونم چقدر ضدحالم. ببخشید تورو خدا. همان طور که بند پوتین هایم را محکم می کردم، سرم را بالا گرفتم و به نگاه متأسفش خیره شدم.

— دیوونه ای؟ ندیده ی کیش که نیستیم. شوخی می کنم.
بلند شدم و همان طور که در را باز می کردم گفتم:
— ایشالا واسه آشتی کنونتون یه جای بهتر می ریم.
صدای بسته شدن در با پوزخندش یکی شد.

تمام مسیر به کابوس های دنباله دارم فکر کردم. سه سالی می شد که حال خوب بود. یعنی درست از زمانی که سامان و فرشته را پیدا کردم و در آموزشگاه مشغول شدم؛ اما نمی دانم چرا بازهم حالت های عصبی ام برگشته بودند. خوش خیال بودم شاید. تصور می کردم با حضور دوستانم می توانم گذشته ی سخت و سیاهم را فراموش کنم. این پیغم و پسغام های اخیر او بازهم مرا هرچند ناخواسته؛ اما به هم می ریخت و به گذشته می برد.

با نزدیک شدن به ساختمان مورد نظر گلویم را صاف کردم و آرام گفتم:
— ممنون آقا پیاده می شم.

نگاه عمیق و شاید حتی متعجیبی از آینه به سمتم انداخت.
— خواهش می کنم، چشم.

شاید واکنشش به صدایم بود شاید هم اشتباه می کردم؛ اما این چیزی بود که تجربه ثابت کرده بود.

وارد سالن شدم و گرمای مطبوع و بوی قهوه، صورت یخ زده ام را نوازش کرد. نگاهم به سمت میز منشی چرخید.
— دکتر سازنده هستن؟ وقت داشتم.

— اسمتون؟

— نوگل کارخانه.

نگاهی به سیستم انداخت و سرش را تکان داد.

— بفرمایید، منتظرتون.

چند ضربه به درکِرمِ رنگ زدم و با شنیدن صدای مردانه‌ای که اجازه‌ی ورود می‌داد داخل شدم. نگاهم بی‌اراده، سرتاسر اتاق را زیرورو کرد و در نهایت به مرد قیام‌کرده‌ی روبه‌رویم افتاد.

مدتی به‌هم نگاه کردیم و من زودتر از او شروع کردم.

— سلام.

دست‌های گره‌شده‌ی روی سینه‌اش را از هم باز و اشاره‌ای به کاناپه‌ی سه نفره‌ی روبه‌روی میزش کرد.

— سلام، خوش او مدین.

استرس ناخواسته‌ای به دلم افتاده بود. برخلاف تصورم که دفتر مشاوره را آرام و امن می‌دانستم، حالا حتی حس ترس و بی‌امنی هم در خود می‌دیدم. بازهم برخلاف انتظارم که او را پشت میزش و درست رو در رویم تصور می‌کردم؛ به سمتم آمد و کنارم نشست. عطر ملایم مردانه‌ای جایش را به عطر قهوه‌ای که همچنان درونم تکرار می‌شد داد.

کاملاً به سمتم خم شد.

— ترس چرا؟

دست‌هایش را آرام به‌هم کوبید و نمایشی اتاق را از نظر گذراند.

— منم، این دوتا تابلوی منظره، دیوارای آبی آسمونی و یه میز و یه صندلی

و یه سری خرت‌وپرت بی‌جونِ دیگه.

کم‌کم حس کردم از حالت انقباض خارج می‌شوم. رهاتر نشستم و لبخند

کم‌رنگی از شوخی‌اش زد.

— بله.

— صحبت کنیم؟

— صحبت کنیم.

— شما شروع کن.

— چی بگم؟

— هرچی که اول به ذهنت می‌رسه.

کمی فکر کردم و بی مقدمه گفتم:

— خواب گذشته رو می بینم. چیزایی که خیلی وقته تموم شده. خوب بودم چند سال. یعنی... یعنی سه سالی می شه که حال خوب تر شده.

— به نظر خودت چرا دوباره گذشته پررنگ شده؟

نگاهم به چشمان میشی و تنگ شده اش مات ماند. ابروهایش کمی بالا رفت و چشم هایش را درجا چرخاند و به طاق خیره شد.

— او... این جور بگم بهتره؛ چرا بعد سه سال که خوب بودی دوباره داری

برمی گردی و یاد چیزایی می افتی که گذشته.

سرم پایین افتاد. کاش نمی آمدم. کاش سامان به درد خودش می رسید و دلسوز من نمی شد. فکر کردن به چیزهای ناراحت کننده آخرین چیزی بود که می خواستم. دست خودم نبود که زوم کردن روی اتفاقات گذشته تا این حد به هم می ریخت. دست خودم نبود که دست هایم بلرزد و پاهایم تندتند تکان بخورد.

— چون شوهر سابقم پیام می ده.

— جدا شدین؛ اما همچنان پیام می ده؟

لبم را گزیدم و پوستش را تا نهایت کشیدم. چشم هایش دندانم را نشانه رفت و باز به قبل برگشت.

— شروع کنیم؟

نفسی گرفتم.

— من از اول زندگیم آرامش نداشتم. تا بیست سالگی فقط مشکلات و دغدغه بود. سه ساله که تازه می فهمم زندگی یعنی چی؛ اما بازم می ترسم.

— از چی؟

— از آینده. هیچ شانس و چیز خوبی نیست.

سرش را کج کرد.

— پیام می ده تهدیده؟ یا نه فقط احوالت رو ناخوش می کنه و تداعی

کننده ی روزای بد می شه؟

—دومی.

—چی می خواد؟

پلک‌هایم روی هم افتاد و با تأخیر باز شد.

—مفصله. من چی بگم آخه؟

—اولش هم گفتم. جسته و گریخته هم بگی من می فهمم. دوست داری از اول بگو، دوست نداری از هرجا که می‌خوای شروع کن. نگران نباش که اصلاً چی می‌گی و از کجا می‌گی.

—نمی‌دونم. گفتن مگه آرام می‌کنه؟

—خب کار ما همینه.

—دوستام اصرار دارن من پیام؛ اما من مرور زندگیم و تعریف کردنش پیش کس دیگه رو بیهوده می‌دونم.

بلند شد و به میزش تکیه داد. دست‌هایش را به سینه زد و عمیق و متفکر نگاهم کرد.

—دوستات اشتباه نمی‌کنن، درددل کردن که اسمش رو بذاره؛ خودت متوجه می‌شی که خالی می‌شی.

—من قبلاً هم برای دوتا از دوستام همه چی رو گفتم. اگه به خالی شدن بود الان مشکلی نداشتم.

لبخند عمیقی زد و نفسش را رها کرد.

—چه جواب دندان‌شکنی!

لبخند نیم‌بند و عجولی زد.

—قصد جسارت نداشتم.

—جسارت که نبود، فقط کمی حرفه‌ی ما رو رنگ‌آمیزی کردی!

چشم‌هایم گرد شد و شرمنده به زیر افتاد.

—نه این جور نیست.

—شوخی می‌کنم؛ اما به هر حال فرقی بین من و دوستاتون هست.

می‌خواین امتحان کنین؟ به جاهایی از خاطراتون که می‌رسید ممکنه من

راهکاری داشته باشم که کم‌کم فراموششون کنين. دوست شما با شنيدن حرفاتون سر تکون می ده و نهايت می گه «الهی دورت بگردم.» هوم؟
در طول اتاق راه افتاد و دست‌هایش را تکان داد.

— هیچ جای دنیا «الهی دورت بگردم.» داروی تجویزی حل مشکلات نبوده.
به خودم که دقیق شدم؛ راحت تر و آرام تر نشسته بودم. لحظه‌ای کوتاه چشم بستم. تمرکز کردم و کلمات را در ذهنم ردیف.
— از وقتی که چشم باز کردم، سیخ و منقل و وافور دیدم. یه بوی خاصم همیشه توی خونه مون بود. روی من، روی وسایلم، روی کیف و کتاب مدرسه‌م.

— بوی چی بود؟

— تریاک. الان از اون بو متنفرم؛ اما اون موقع عادی بود واسه‌م. سرکلاس و توی مدرسه دوستانم می‌گفتن بوگند می‌دی.
صورت‌م درهم شد و تصویر هم‌کلاسی‌های سال‌های دور مقابل چشمانم زنده شد. دوباره کنارم نشست.

— از حرفات فهمیدم بیست و سه سالته، نه؟

از فکرهای آزاردهنده و متلک‌های پیچیده در سرم بیرون آمدم.
— بله.

— خب یعنی توی خونه تون معتاد بود؟

— بله، بابام.

پلک‌هایم پایین افتاد و ناخواسته به او فکر کردم؛ به کسی که نه تنها حضورش باعث ننگ بود، بلکه مرگش هم تا ابد مایه‌ی ننگ من و مادرم خواهد بود.

— دوستش نداری.

— فوت شده.

— خدا رحمتشون کنه.

درمانده و نگران نگاهش کردم. حالا که دهانم باز شده بود، دیگر میلی به

۳۰ ☆ کلنجار

سکوت کردن نداشتم. نمی دانم چطور انقدر راحت شدم و اعتماد کردم.

— کتکمون می زد. مامانم رو می زد، آگه من می رفتم کمکش منم می زد.

دو دستی صورتم را پوشاندم. بازهم نبض های تپنده ی پس سرم شروع شده بود. نفس های عمیقی کشیدم و آهسته تر ادامه دادم:

— می سوزوندمون. خمار که می شد، زن و بچه نمی شناخت. دستای مامانم هنوزم رد سوختگی داره.

— خوبه که دیگه تکرار نمی شن.

— فرقی نمی کنه. هنوز دارم باهاشون کلنجار می رم.

— خیلی ها مثل تو هستن با این فرق که هنوز دارن شکنجه می شن. با این حال می فهمم که روح آسیب دیده؛ حتی آگه دیگه جسمت در امان باشه.

نگاه ناامید و چاره جویم اتاق را از نظر گذراند و لب هایم بی اراده باز شد.

— می گفت بزنی و بخونیم.

ناباوار نگاهم کرد.

— جلو دوستاش! جلوی یک مشت سفنگی و نشئه. مامانم می زد، من می خوندم. آگه گوش نمی دادیم بازم می خوردیم. می خوردیم تا جایی که خون بالا بیاریم.

به خوبی می فهمیدم که برای عوض کردن حال و هوایم سوال های متفاوت می پرسد.

— چه خوب! مامانت ساز می زنه؟

— بله.

— پس حتماً خانواده ی مادریت تفاوت زیادی با خانواده ی پدری داشت.

— خیلی... ولی به یه جایی رسیدن که دیگه فرقی نداشت کی از کجا اومده.

گنگ نگاهم کرد.

— نمی فهمم. چطوری می شه یعنی!؟

— هر دو از بچه های بهزیستی بودن. بابام از بیچگی اونجا بوده. اصلاً خانواده ش رو نمی شناخته و ندیده بوده؛ اما مادرم مثل خودم تک دختر بوده و

زکيه اکبري ☆ ۳۱

تا دوازده سالگي پيش پدر و مادرش بوده. وقتي خانواده‌ش رو از دست مي ده و مي ره بهزيستي ديگه فرقي نمي کنه که از چه خانواده‌اي بوده.

— هوم... خب بريم سراغ زندگي خودت. تا اينجا کودگي و نوجووني پراسترسى داشتى، آخرش مي شه يه ازدواج ناموفق و آخر اون هم مي شه حضور تو اينجا. درسته؟

— من عصبى و افسرده نيستم. من فقط نسبت به آيندهم نااميدم. هنوز خيلى حرف‌ها دارم که بزنم.

— از ازدواج مجدد مي ترسى.

— نمي ترسم. بيشتر سرخورده‌م.

سرم را پايين انداختم و آهسته و با شرمندگي گفتم:

— هيچکسى يه دختر رو با همچين خانواده‌ي درب و داغوني نمي پذيره.

هميشه وانمود مي کنم اعتماد به نفس دارم؛ اما ندارم.

— مهم اينه که الان پدرت نيست.

چه مي دانست از دردهاى سنگين روى قلبم. درد من که يکى و دو تا نبود.

— مردى هم که شما رو انتخاب مي کنه حتماً بخاطر خودت انتخاب مي کنه

نه گذشته‌ي پدرت. لزومى نداره بگي پدرت معتاد بوده! نمي گم پنهان‌کاري کنى؛

اما هر وقت که خودش کنجکاوى کرد مي تونى بگي.

— گذشته‌ي خودمم قشنگ نيست.

— خيلى ها ازدواج مجدد انجام مي دن! جرم نيست. ديگه اون نيست تا

سرافکننده بشى. تا دائم جلوى چشم آدماي جديدى باشه که باهاشون رابطه

دارى.

— نيست؛ اما مرگشم ننگه.

— چرا؟!

روى رانش ضربه‌اي زد و با لحن انكارى و مخالفت ادامه داد:

— شما دارى حساسيت به خرج مي دى! از بابت فوتشون متأسفم؛ اما وقتي

نيستن چه ننگي دارن؟ راحت تر نشدين؟

پلک‌هایم روی هم افتاد و بغض دردناکی به گلویم چنگ انداخت؛ اما نمی‌خواستم ضعیف‌تر و حقیرتر به نظر برسم. چشم باز کردم و خیره به گلدان روی میز گفتم:

— اعدام شده.

بدون تکان دادن سرم چشم‌هایم را به سمتش چرخاندم و از گوشه‌ی چشم دیدم که کمی متعجب به نظر می‌رسد. آهی کشیدم و گفتم:

— مشکلم عمیق‌تر از این حرفاست. من که اصلاً به ازدواج و عشق فکر نمی‌کنم. مشکل من حالتای عصبیم و کابوسامه. می‌خوام از اونا راحت بشم. شما راست می‌گین، اینکه پدر من معتاد بوده جرم من نیست و می‌شه جار نزد؛ اما علت مرگ پدرم چیزی نیست که بشه از همسر یا خانواده‌ش پنهان بمونه. می‌شه؟

— علت جداییتون همین بود؟

— نه فقط همین. من همه چی رو بهش گفته بودم. خودش اصلاً می‌دونست همه چی رو. نه به اون من به تمام خواستگاری‌ی که توی این سه سال پیدا شدن همه چی رو گفتم. همون اول هم گفتم.

— می‌رن؟

— حتی نمی‌مورن حرف من تموم بشه.

از حرص صدای لرزان و بغض دارم؛ گلویم را چنگ زدم تا خفه شوم و مبادا احمقانه بیارم. ضربه‌ای به در خورد و منشی سرش را داخل کرد.

— ببخشید دکتر، خانومتون او مدن.

نگاهش روی ساعت دیواری چرخید.

— چه زود گذشت!

خودم هم باورم نمی‌شد. لحظه‌هایی که همیشه مرورشان به سختی و ناراحتی می‌گذشت؛ حالا راحت‌تر و شاید با واکنش‌های نرمال‌تری سپری شده بودند.

ایستادم و کیفم را باز کردم و گفتم:

— اصلاً انقدر حواسم پرت شد که نفهمیدم چطور باید هزینه‌ها رو حساب کنم. فکر کنم باید پرونده باز کنم نه؟
چشم‌های پرسشگرم را با لب‌های خندانم پاسخ گفتم:
— آقای راستگو حساب کردن. پس باز هم تشریف میارین؟!
نگاه پیروز و حق به جانبش کنایه‌ای بود به مقاومت اولم. سرم را تسلیم‌وار تکان دادم و گفتم:
— فکر می‌کنم هیپنوتیزم شدم.
درحالی‌که در را برایم باز می‌کرد گفتم:
— پس باز نمی‌خواین اعتراف کنین که حس و حال اتاق مشاوره یه چیزه دیگه ست؟!
— اقرار از این واضح‌تر؟!
این بار بلندتر خندید و سر تکان داد.
— در لفافه بود.
تماس علی باعث شد خداحافظی ما سرسری‌تر باشد. همین‌که خارج شدم، عینک آفتابی تل شده روی سرم را پایین کشیدم و جواب دادم:
— بله؟
— قدوبالای تو رعنا رو بنامم، نوگل باغ تمنا رو بنامم.
— خودتم بکشی مثل استاد نجفیان نمی‌شی.
— تابلو بود؟
— خیلی.
— نظرت در مورد یه مراسم آشتی‌کنون چیه؟
دستم را برای تاکسی بلند کردم و در همان حال گفتم:
— توی فکرش بودم.
— مکان؟
— خونه‌ی شما.
— لاکچری نیست.

— دیوونه!

روی صندلی جلو نشستم و گوش‌هایم را بین شانه و گوشم نگه داشتم. تک سرفه‌ای کرد.

— دربند.

— سرده.

— خونه‌ی شما.

— سامان نمیداد اونجا. می‌دونه فرشته خونه‌مونه. باید غافلگیری باشه. این بار شوخی بردار نیست. روشن خیلی به هم باز شده... آقا راست بپیچید.

— چی؟!

— با تو نیستم.

— پس خونه‌ی ما، امشب شام. بی‌خبر، غافلگیری. چطوره؟

— خوبه. می‌رم آموزشگاه، شب میام چتر می‌شیم.

— پس تو فرشته رو بیار، ماهم سامان رو دعوت می‌کنیم.

— اوکی.

وارد آموزشگاه شدم و سامان را به جای آنکه در اتاقش ببینم؛ پشت میز منشی دیدم. با لبخند به سمتش رفتم و دست‌هایم را روی میز گذاشتم.

— سلام.

نگاهش را از مانیتور گرفت و با سرعت هرچه تمام‌تر فیلمی را که مشغول تماشایش بود بست. همدست را از گوشش خارج کرد و هول به نظر رسید.

— سلام اومدی؟

— نه رفتم!

نگاه تنگ شده‌ام را با تأخیر از چشم‌های گشادشده‌اش گرفتم و به آبدارخانه رفتم. هرچه فکر کردم که در سیستم آموزشگاه چه فیلم ممنوعه‌ای می‌تواند موجود باشد، به چیزی نرسیدم. لیوانی برداشتم و همان‌طور که به دنبال تی‌بگ می‌گشتم؛ صدای سامان به گوشم رسید.

— خوب بود؟

— آقاي راستگو شرمنده کردين. شنيدم هزينه رو شما حساب کردين.

روی صندلی نشستم و کج نگاهش کردم.

— مامانم او مده؟

صندلی را عقب کشید و مشتش را زیر چانه زد.

— آره. درد بی درمون پیش این دکتره درمون می شه، درد من و فرشته درمون

نشد. نتونست آدممون کنه؛ اما می دونم مشکل تو حل می شه. کارش درسته.

ماها خريم فقط.

از اينکه بالاخره اسم فرشته را به زبان آورد خوشحال شدم. چای را به

سمتش گرفتم.

— می خوری؟

— نه.

— آره خوب بود. مسلطه، خوبم حرف می کشه. ثبت نامی داشتيم؟

— نه.

ایستادم و درحالی که خارج می شدم، سامان زمزمه کرد:

— امشب خونه ی علی دعوتم.

خودم را به علی چپ زدم :

— خوش بگذره، چه خبره؟

به دنبالم آمد و نگاهش بین من و سيستم چرخيد. انگار می ترسيد هنوز آثار

جرمش باقی مانده باشد.

— همين جوری.

— بهش بگو دوتا ثبت نامی داره بذار ذوق کنه.

سری تکان داد و درحالی که به اتاقش می رفت گفت:

— گيتار ديگه خريدار نداره، نون علی آجر می شه.

— آره، انگار عمرش تموم شد.

— دوره ی ماها خیلی طالب داشت.

همين که در را بست، برای ارضای یک حس کنجکاوی، سری به تاريخچه ی

سیستم زدم. امیدوار بودم که پاکسازی اش نکرده باشد! با دیدن فیلمی که همچنان در بخش هیستوری خودنمایی می کرد؛ مثل یک بچه ذوق کردم و لبخند خبیثی روی لب هایم نشست. یک چشمم به در اتاق سامان و یک چشمم به صفحه بود.

روی فیلم کلیک کردم و با دیدن فیلم تکنوازی پیانوی فرشته دلم لرزید. فیلم مربوط به اولین کنسرت هنرجویی آموزشگاه بود. برای زمانی که حتی من هم اینجا مشغول نبودم. برای زمانی که فرشته تازه شاگرد سامان شده بود. دستم را زیرچانه زدم و با لبخند به گونه های گلگونش خیره شدم. سامان با ظاهری متفاوت و جوان تر کنار هنرجویش ایستاده بود و عاشقانه نگاهش می کرد و گاهی تشویق هم چاشنی عشقش می شد. فرشته بی حواس تر می شد و دائم اشتباه می کرد. با این حال سامان سرش را تحسین آمیز تکان می داد و در پایان قطعه؛ اولین کسی که کف زد خودش بود.

سرم را با افسوس تکان دادم و البته به امشب امیدوارتر شدم!
برخلاف اصرارهای سامان، این بار خودمان به خانه رفتیم. فرشته در را باز کرد و همان طور که به ناخن هایش فوت می کرد گفت:

— نوگل زود باش دیر می شه.

یکراست به اتاق رفتم و بلند گفتم:

— باید دوش بگیرم.

دنبالم آمد و روی تخت نشست. موهای سشوار کشیده و خوش عطرش را تکان تکان داد و با حرص گفت:

— انقدر می خوام خوش بگذروم که بمیرم. گوربا بای سامان کردن.

— خدا نکنه دیوونه ای؟

در حمام را بستم و فرشته بلند بلند گفت:

— بره گم شه کثافت!

شیر را باز کردم و او همچنان سامان را به باد فحش و ناسزا گرفت؛ در صورتی که من بی جهت حس های مثبت از حرف های منفی اش می گرفتم! انگار

که از دوست داشتن زياد ديوانه شده بود. کاملاً مي شد حس کرد که تا چه حد يکديگر را دوست دارند؛ اما مغرور به اقرار هستند.

دوش کوتاهي گرفتم و خارج شدم. بدون فکر و رغبت و حساسيت لباس پوشيدم و برخلاف فرشته که هميشه همه چيزش ست و حساب شده بود حاضر شدم.

از مادر که در جريان ماجرا بود با چشمک آرامي خداحافظي کردم و همراه فرشته از خانه خارج شديم. تمام مدت که فرشته رانندگي مي کرد، صندلي را خوابانده بودم و با الناز چت مي کردم. راستش کمي از برخوردشان مي ترسيدم. سامان را مي شناختيم. حالش از اين کارها به هم مي خورد! از اين که واسطه بسازيم و دل بسوزانيم. اين دومين بار بود که انقدر مستقيم براي صلحشان دخالت مي کرديم. دفعه ي اول واکنش خوبي نديده بوديم و حالا هم ترس زيادي از تکرار ماجرای سابق داشتيم.

«من مي گم سامان که او مد ما بپریمش توی اتاق.»

با تعجب نوشتم:

«فرشته رو چی کار کنیم؟!»

«اونم مي بریم توی اتاق ما.»

«خب؟!»

«خب و زهرمار»

«بعد چی کار کنیم؟!»

«می گم خب يه جوري صحبت کنیم ديگه باهاشون! اول صحبت کنیم بعد

روبه روشن کنیم.»

ايموجي هاي درمانده و اشک آلود و مضطربش را با استيکرهاي قهقهه پاسخ

دادم و نوشتم:

«نترس بابا آدمن!»

باصدای فرشته بلند شدم.

— پياده شو روی مخ.

— من روی مخم؟

— کل راه فقط...

انگشتانش را به ادای تایپ کردن تندتند تکان داد.

— فقط زر زر زر...!

با خنده پیاده شدم و گفتم:

— بشکنه این دست که نمک نداره.

— چه ربطی داره؟

برای آنکه ماجرا را بیشتر از این لو ندهم گفتم:

— بدو الان الناز دیوونه می شه.

وانمود می کردیم که حالمان خوب است؛ اما هم نگاه من ترس داشت هم علی و الناز. سلام و احوال پرسی هایمان سرسری و بی حواس گذشت. فرشته که برای تعویض لباس هایش به اتاق رفت؛ علی با حالتی میان شوخی و جدی چند بار نمایشی و دودستی روی سرش کوبید و لب زد:

— غلط کردم!

من و الناز، هم خنده مان گرفته بود و هم نگران بودیم. روی مبل نشستیم و فرشته هم کنارم نشست. نگاهم به تیپ فوق العاده اش افتاد و الناز سوتی کشید.

— جون باووو!

فرشته پشت چشمی نازک کرد.

— انقدر بدم میاد این جوری می گیا!

من و علی و الناز هم زمان به لحن و لهجه اش که همیشه سوژه ی پویا می شد خندیدیم. بازویش را با عشق نیشگون گرفتیم.

— جیگر.

دستش را عقب کشید و باز هم بی اراده همان لحنی که دوست داشتیم را تکرار کرد.

— بدم میادا!

این بار شلیک خنده هایمان بلندتر شد و علی میان خنده هایش گفت:

— جای بقیه خالی به خدا.
فرشته با حرص و ته خنده‌ای که سعی می‌کرد کنترلش کند گفت:
— جای بقیه خالی و درد! دیوونه.
علی با همان خنده گفت:
— تو هی حرف بزنی ما بخندیم.
الناز سینی به دست آمد و همان‌طور که مقابلمان خم می‌شد تشریزان گفت:
— بسه علی.
فرشته با رضایت فنجانی برداشت؛ اما ادامه‌ی حرف النا برای کامل شدن خوشیمان کافی بود.
— آدم که عقب‌افتاده‌ها رو مسخره نمی‌کنه!
این بار خود فرشته هم بلند و مستانه خندید. انگار هرسه آمدن سامان را فراموش کرده بودیم. علی گفت:
— جای نامی خالی، خدایی این روزا خیلی جای خالیش حس می‌شه.
الناز آهی کشید و گفت:
— گفتم عقب‌افتاده یادش افتادی؟
فرشته معترض و مدافع گفت:
— در مورد اون درست صحبت کنید خدایی.
و من طبق معمول وقتی بحث نامیرا می‌شد؛ حرفی برای گفتن نداشتم چون هی چوقت او را ندیده و نشناخته بودم. از او فقط چند عکس سرسری دیده بودم و گاهی خاطرات مشترکش با بچه‌ها را می‌شنیدم. خودشان اعتقاد داشتند خلاء او با آمدن من پر شد. پسری که پنج سال پیش برای ادامه‌ی تحصیل از ایران خارج شده بود.
علی دوباره گفت:
— خدایی اون بود تو و سامان جرئت دعوا نداشتین.
و النا جمله‌اش را کامل کرد.
— خیلی بی‌معرفت شده دیگه، دو سال اول یه سری می‌زد.

فرشته هم اضافه کرد.
- بیچاره اونم درگیره. این سه سال خیلی گرفتار بود.
علی سری به تایید تکان داد.
- ولی چیزی تا او مدنش نمونده. بساطمون جوهره!
نارنگی سبز و خنکی برداشتم و همان طور که پوست می گرفتم گفتم:
- الناز بخاریتون روشنه؟
صدای زنگ در که بلند شد، نگاه ترسیده‌ای بینمان ردوبدل شد و علی برای باز کردن داوطلب.
فرشته از همه جا بی خبر ادامه‌ی بحث را گرفت.
- من همین چند سال زندگیمم مدیون نامیم وگرنه همون ماهای اول
عروسیمون خودکشی می‌کردم از دست کارای سامان.
من و الناز نگاه خیره‌مان لحظه‌ای از در جدا نمی‌شد. سامان طبق معمول
سینه سپر کرده و شق ورق داخل شد. خنده‌های مردانه و شوخی‌های پنهانی‌اش
بلند شد و نگاهش هنوز روی علی بود که با لبخند دندان‌نما و زیبایش به سمت
ما برگشت و با دیدن فرشته، ماتش برد.
فرشته بهت‌زده ایستاد و نگاه گنگش بین ما و او ردوبدل شد. فوری ایستادم
و به سمت سامان رفتم.
- سلام!
نگاه دلخور و عصبی‌اش را به من داد.
- باز تو کاسه‌ی داغ‌تر از آتش شدی؟
- من؟!
- می‌دونم همه‌ش زیر سر توئه.
علی مداخله کرد.
- چراگناه بدبخت رو می‌شوری؟ تیز من بود!
سامان پرخشم به سمتش برگشت.
- تو غلط کردی.

اين جروب‌بحث‌ها و توهين‌ها بينمان عادي بود. مي دانستم علي ناراحت نمي شود. با خنده‌ي نامتعارفي جواب داد:

– حالا خودت رو چيز نکن، برو بشين.

اما سامان عصبی تر از اين حرف‌ها بود. به سمت در برگشت و همين که خواست خارج شود؛ خودم را مقابلش قرار دادم.

– سامان!

صورتش را برگرداند و به ناکجا نگاه کرد. حرکت مزمن فک قفل شده‌اش نشان از عصبانیت شدیدش داشت.

– قشنگ عين بچه‌ها شدی!

با حرص نگاهم کرد.

– من؟ يا شما که عين بچه‌ها مي‌خواين دوستمون كنين؟ فكر كردی

شوخي؟ تو مي‌دوني ما چقدر مشكل داريم؟ تو مي‌دوني حالم ازش به هم مي‌خوره؟

– پس چرا تكليفش رو مشخص نمي‌كنی؟

– تكليفش مشخصه.

فرشته با خشم و بغض گفت:

– منم حالم ازت به هم مي‌خوره. تكليفم مشخص نيست.

سامان به سمتش برگشت.

– منتظر احضاريه‌م، چرا نمياد در خونه؟

– تو ارزش دادگاه و پاسگاه نداري، منم وقتش رو ندارم. تو چرا نمي‌ري

دنبالش؟

– مي‌رم، منتظر باش.

الناز مداخله کرد.

– حالم رو به هم زدین. خجالت بکشين.

فرشته با بغض روبه سامان جواب داد:

– منتظر مي‌مونم.

سامان با پوزخندی گفت:

— نه منتظر نمی مونی، مثل احمقای آویزون، آویزون این و اون می شی که برگردی.

چشمان فرشته گشاد شد و جیغ کشید:

— من؟!!

به ما نگاه کرد.

— من گفتم آشتیمون بدین؟

سامان برای درآوردن لیج او خندید.

— من تو رو نشناسم؟! التماس تک تک اینا رو کردی که آشتی کنی.

— حرف مفت زن سامان. من رو حمم خبر نداشت!

— حرف مفت تو می زنی و اون جدوآبادت!

— ببند بابا!

— مثل اینکه کتک لازم شدی باز؟

نگاه ترسیده ام بین آنها که کم کم به هم نزدیک می شدند چرخید. بلند و عصبی گفتم:

— این جووری نیست سامان، فرشته خبر نداشت. فکر علی و من بود.

سامان که خونسردی اش را از دست داده بود، پرحرص و وحشی نگاهم کرد.

— تو بی جا کردی، غلط کردی. دیدی که بدتری.. لاله الاله... دیدی فایده

نداره؟ من کی رو ببینم بگم دلسوز نخواستیم؟

— مسخره بازی درنیار سامان.

خندهی مثلاً خونسرد و مصلحتی ای کردم.

— بابا آرام تر!

کمی نزدیک تر آمد و انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت.

— دیگه دل نسوزون ما آدم نیستیم.

و می دانم که قصد و منظوری از حرفش نداشت. می دانم که چیزی ته دلش

نبود؛ اما زخم زد. هرچند ناخواسته؛ ولی سوزاند.

— تو آگه زرننگ بودی زندگی خودت رو درست می‌کردی.

دهانم نیمه‌باز ماند و چشم‌های لرزانم روی علی و الناز چرخید. پراز سؤال و گنگ نگاهمان کردند. نگاهم را به سمت فرشته کشیدم. دست‌هایم را روی دهان گذاشته بود و با رنگی هزاران مرتبه پریده‌تر از من به علی و الناز خیره شده بود. دوستانمان هرچند صمیمی؛ اما در جریان خیلی از مشکلاتم نبودند. نگاه سامان در یک لحظه برگشت و پراز ندامت شد. پراز پشیمانی و دلجویی؛ اما فایده‌ای نداشت. زخم و جراحت قلبم عمیق‌تر از آن بود که نگاه شرمنده‌ی او مرهمش باشد. عقب‌عقب رفتم و برگشتم. با سرعت بیشتری راه اتاق را پیش گرفتم و در را پشتم کوبیدم و قفل کردم.

وقتی که از باز کردن در ناامید شدند، کم‌کم راهشان را گرفتند و رفتند. روی تخت نشسته و سر تپنده‌ام را فشردم. این اولین بار بود که سامان انقدر بی‌معرفتی کرده بود! اما نمی‌دانم چرا مرا با خودشان مقایسه می‌کرد. مشکل من زمین تا آسمان با مشکل آن‌ها توفیر داشت.

تمام دلخوری من این بود که از سامان زخم خورده بودم. تحمل حرف دوست بسیار سخت‌تر از تحمل حرف دشمن است.

کمی که مسلط شدم؛ به بالکن کوچک اتاق علی و الناز رفتم. نفس‌های عمیق در هوای آزاد تنها چیزی بود که الان به آن نیاز داشتم. دست‌هایم را روی نرده‌های یخ‌زده گذاشتم و به ماه پررنگ خیره شدم. نفسم را بیرون «ها» کردم و بخار خارج شده از دهانم را با دست پس زدم.

هربار با خودم عهد می‌کردم دخالتی در زندگی آن‌ها نکنم؛ اما دست خودم نبود که نمی‌توانستم کمک‌هایشان را نادیده بگیرم. حفظ زندگی آن‌ها یکی از مهم‌ترین دغدغه‌هایم شده بود. شاید اگر روابطمان در همان حد کارمند و رئیس باقی می‌ماند، شاید اگر حمایت‌هایشان نبود، حالا انقدر برای وصله‌زدن زندگی روبه زوالشان تلاش نمی‌کردم.

— به جون سوسن دست خودم نبود.

بازهم قسم جان مادرش را به اسم خورده بود؛ اما این بار نخندیدم. بدون

آنکه سرم را خم کنم، فهمیدم که در بالکن اتاق دیوار به دیوار ایستاده و سیگار دود می‌کند.

— دست کی بود پس؟ گاو نه من شیر ده شدی؟

— نازک نارنجی نبودی.

— اما تو پررو بودی! از همون اول.

سرم را به سمتش خم کردم. پشت به زرده‌ها تکیه داده بود و به من نگاه می‌کرد.

— ببخشید.

نگاهم را چرخاندم و به آسمان خیره شدم.

— اعصابم به هم می‌ریزه دست خودم نیست کارام.

— آگه نمی‌بخشیدم که الان انقدر آروم به حرفات گوش نمی‌دادم. شماها

خیلی واسم مهمین. با اون سابقه، کی به من کار می‌داد؟

— بس کن بابا.

— نه حقیقته. فرشته مثل خواهر نداشته‌م واسه من دل سوزوند. تو که دیگه

گفتن نداره. دست خودم نیست. من قدرشناسم، جون می‌دم واسه کسی که بهم محبت کنه.

باز نگاهش کردم و محکم‌تر ایستادم و همان لرزش خفیف صدایم را هم از

بین بردم.

— من کمبود محبتم...

«نیچ» کلافه‌ی خاص خودش را کشید و دستش را به معنای «برو بابا» تکان

داد.

— چرند نگو.

— هستم، واقعیته. وقتی یکی یه قدم واسه‌م برمی‌داره دلم می‌خواد صد قدم

براش بردارم. چون ندیده‌م.

— بس کن.

آهسته خندیدم و آه حسرت‌باری از ته دل کشیدم.

— با این حال من بهت حق می‌دم. شاید دخالتام خیلی آزاردهنده‌ست.
شرمنده.

— لفظ نیا. الان من باید عذرخواهی کنم. فرشته خوبه؛ اما خیلی مثل منه.
مشکل ما اینه خیلی شبیه همیم.

گنگ نگاهش کردم.

— اینکه تفاهمه!

— نه...

برگشت و حالا او هم روبه خیابان ایستاد.

— تفاهم نیست. رابطه باید مکملی باشه. آگه من قدم، اون آروم باشه. آگه من

وحشی م اون خانوم باشه.

تک خنده‌ی بی‌اراده‌ای کردم.

— خوش بحالت نشه؟

— نه جدا از شوخی قبول داری باید فرق باشه؟

— آره، ولی چرا اون که قلدره مرد خونه باشه؟! به هر حال من سعی می‌کنم

کمتر به پروپا تون بیچم.

صدای آهسته‌ی فرشته آمد. با پچ‌پچ گفت:

— نوگله؟

سامان جواب داد:

— اوهوم.

— پیام منم؟

— اوهوم.

ابروهایم بالا رفت و لبخند بی‌اراده‌ای روی لب‌هایم نشست. «اوهوم»

گفتن‌های سامان دلِ سنگ را نرم می‌کرد، امان از حال فرشته.

عقب رفتم تا خلوت کیمیایشان را خراب نکنم. درحالی‌که در را می‌بستم و

پرده را می‌کشیدم؛ صدای پچ‌پچ و حرف‌های دونفره‌شان را می‌شنیدم. تمام

مدت با خودم تکرار می‌کردم که اگرچه تحقیر شدم؛ اما نتیجه‌ای گرفتم که

می‌ارزید. این بحث پیش آمده ذهنشان را از بحث خودشان منحرف کرده بود و من این فدا شدن را دوست داشتم.

نمی‌دانستم که مسئله را چطور برای علی و الناز توجیه کردند. جز سامان و فرشته هیچ‌کس در جریان زندگی من نبود. با وجود صمیمیت خاصمان، سامان همیشه می‌سپرد که ترجیحاً بقیه با خبر نشوند و من همیشه از اینکه الناز نمی‌دانست مطلقه هستم عذاب وجدان داشتم. مرا برای برادرش می‌خواست و هر بار میان شوخی و جدی درخواستش را رد می‌کردم.

خیلی وقت بود که قید تشکیل زندگی را زده بودم. سابقه‌ی پدر و خودم و گذشته‌ام برای فراری شدن خواستگاران کافی بود. چه برسد به آنکه بدانند مطلقه هستم.

در را آهسته باز کردم و با لبخندی که به ظاهر روی صورتم کشیده بودم خارج شدم. نگاه همه روی من چرخید و الناز بسیار عادی و مثل همیشه خندان گفت:

— خوشم میاد موقع خوردن که می‌شه میای.

بشقاب‌ها را یکی یکی روی میز چید و علی درحالی‌که دیس برنج را وسط می‌گذاشت گفت:

— هوای خودش رو داره. زرنگه!

فرشته که کمی در آغوش سامان لمیده بود، حالا کم‌کم صاف نشست و انگار که از این تغییر موضع آنی‌اش شرم‌زده بود. لبخند و نگاه چپ‌چپم باعث شد سامان با پررویی بگوید:

— زن و شوهر دعواکنن، ابلهان باورکنن.

علی بلند و مثلاً معترض گفت:

— ابله تویی مرتیکه.

فرشته با چشم و ابرو اشاره کرد تا به آشپزخانه بروم. منظورش را گرفتم و درحالی‌که به سمت آشپزخانه می‌رفتم گفتم:

— الناز کاری هست بکنم؟

— سالاد رو بیار.

فرشته پشت سرم داخل شد و درحالی که یک نگاهش به ورودی بود و یک نگاهش به من گفت:

— ببخشید تورو خدا.

سرم را کمی بالاتر گرفتم و با خونسردی ظاهری چشم‌هایم را در چشمانش گرد کردم.

— دیوونه‌ای؟

پراز دلسوزی و ندامت خیره‌ام شده بود و تندتند نگاهش را روی صورتم تکان می‌داد.

— سامان همین جوریه، دهنش چاک و بست نداره.

— مهم نیست بابا دوستیم.

کلافه و مضطرب اطراف را نگاه کرد و دوباره به من برگشت.

— به النازینا هیچی نگفتم. اونا هم کنجکاوی نکردن.

سرم را تکان دادم و همان‌طور که ظرف سالاد را برمی‌داشتم گفتم:

— باشه.

عصبی ناخن‌هایش را به دهان برد و گفت:

— این سامان خیلی بی‌شعوره. حالا فکر کن از این بدتراش رو به من می‌گه.

برای آرام کردن من خودش را هم دخالت داد؛ اما نمی‌دانست از توهین تا

تحقیر فرسنگ‌ها فاصله وجود دارد. توهین باد هوا بود و بس؛ اما تحقیر یعنی از

هرآنچه که در زندگی نقطه‌ی ضعف است تیری بسازند و قلبت را نشانه روند.

بازهم سرم را تکان دادم و همان‌طور که خارج می‌شدم گفتم:

— بی‌خیال دختر.

پشت میز روبه‌روی سامان نشستم. چشم‌های همیشه درشت‌شده و

کنجکاوش بالا آمد و سرتاپایم را کاوید. خودم را مشغول و بی‌حواس نشان دادم

که علی به حرف آمد.

— اوضاع مالی خرابه سامان.

الناز تشرزد:

— دیوانه لقمه توی گلوшон می مونه!
 سامان به شوخی به گردنش چنگ زد و با سختی گفت:
 — کوفتم شد. الان واقعاً وقت نالیدن بود؟ من دیگه نمی خورم.
 همه از وقت نشناسی علی خنده مان گرفت. با این حال دستپخت خوب الناز
 را با میل خوردیم؛ چون بیشتر از حد تصور باهم راحت بودیم. علی همان طور
 که با قاشق و چنگالش مشغول بود گفت:
 — نه منظورم اینه دیگه شاگرد ندارم. کل روزای هفته آموزشگاه های کل شهر
 می رم و میام؛ اما بازم هشتمون گرو نهمونه.
 سامان سری تکان داد.
 — یه پیشنهادی دارم؛ اما باید دست از هنر بکشی. آدمش هستی؟
 الناز قاشقی را که پر کرده بود، پایین گذاشت و ملتمس گفت:
 — آخ آره سامان دورت بگردم، تورو خدا جور کن بره پیش پویا.
 فرشته با عشوهای مخصوص به خودش آهسته گفت:
 — سامی آب.
 سامان درحالی که تئنگ آب را برمی داشت و لیوان فرشته را پر می کرد گفت:
 — علی حاضره هنر رو ول کنه؟
 نگاهم به سمت علی کشیده شد. چهره ی مهربان و هنری اش درهم بود.
 می دانستم تا چه حد شغلش را دوست دارد و جاننش به گیتار و شاگردان
 انگشت شمارش بسته است. با این حال باید این همه کم لطفی به هنر را در
 جامعه مان می پذیرفت. با لبی آویزان گفت:
 — چی بگم؟ هنرمند همیشه بدبخت بوده.
 فرشته بدون رعایت گفت:
 — آره پس چی، بابای سامی نبود، ما هم به خاک سیاه می نشستیم.
 سامان نیم رخ شد و نگاهش را مستقیم به فرشته داد.
 — جز خونه، چه کمک دیگه ای گرفتم ازش؟
 — آموزشگاهم بابات گرفت زد به اسمت.

— يه جوري مي گي انگار من از اين بچه سوسولاي دست توي جيب ننه بابامم.

— بالاخره تمام خرجاي گنده گنده مون رو بابات داده. همين ماشينا!

— زحمت خودمم بوده.

فرشته همان طور که با ژست و ادا غذايش را مي جويد گفت:

— خب ببخشيد کارگري معدن مي کردی من يادم نبود.

علي که اوضاع را درهم ديد فوري گفت:

— حالا سامان، کاري برام هست؟

سامان نگاه تهديدآمیز و عصبی اش را با تأخير از فرشته ي خونسرد و

بي محل گرفت و به علي داد.

— آره چرا نباشه. خره بابام، همه جا مي ره.

الناز که مشخص بود از فشار شرايط و مشکلات حرف و گفتارش دست

خودش نيست با بيچارگي و همان چشم هاي تنگ شده و پرخواش به سامان

نگاه کرد.

— مگه اينکه تو بتوني کمک کني بچه دار بشيم.

نگاه همه در يک لحظه گشاد شد. از حرف مبهم و آنچنانی اش نوشابه در

دهانم نمايد و هم زمان با غذای سامان از دهانمان بيرون پاشيد.

فرشته با قهقهه گفت:

— خاک برسرت ديوونه.

الناز که خودش متوجه ي حرف احمقانه اش نشده بود، نگاه گنگ و خندان اش

را بين ما که از خنده کبود شده بوديم چرخاند.

— وا؟ يعني چي؟

سامان از خنده سرش را روی ساعدش گذاشته بود و شانه و کول هاي پهنش

مي لرزيد. علي دو دستی صورتش را پوشانده بود و از سرخعي پيشانی اش

مي شد فهميد که تا چه حد خندان است.

الناز کم کم به خود آمد و همراه با جيغی گفت:

— عوضی های منحرف بی شعور! بی تربیتا.

بلندبلند خندید و ادامه داد:

— منظورم اینه وضع مالیمون رو روبه راه کنه نه که چیزی مثلاً...

با این حرفش من که به کل ناراحتی ام را فراموش کرده بودم؛ از خنده شدید،
دولاً شده و بلند شدم تا کمی راه بروم.

فرشته میان خنده های زیبا و مقطعی گفت:

— الناز می خوای ادامه نده؟

سامان که حسابی کیفور شده بود، به سختی نشست و با چشمان

شرارت بارش نگاهی به الناز کرد.

— توضیح نمی دادی نمی فهمیدیم واقعاً از چه نظر کمک می خوای!

الناز که حس کردم کمی ناراحت شده با حرص و دلخوری نامحسوسی گفت:

— فقط منتظرین آدم رو سوژه کنین.

فرشته با آرنج ضربه ای به سامان زد که ادامه ندهد. من هم با خنده ای

کنترل شده برگشتم و گفتم:

— بی جنبه! خودت همه چی بار ما می کنی خوبه؟!

الناز خندید و بی خیال مشغول شد.

— نه بابا آخه لجم می گیره همه ش دست می ندازین.

فرشته نگاهش را به الناز دوخت و با ابروهای بالارفته گفت:

— این جوری می شی انقدر بدم میادا!

نمی دانم چرا نگاهم فوری به سمت سامان کشیده شد. می خواستم ببینم

دلش برای این تکه کلام و لحن فرشته تنگ شده بود یا نه؟

انگار که درست احساس کردم. میان خنده ها و شلوغی های من و الناز و علی

و فرشته، سامان گرم و با لبخند نامحسوسی به فرشته خیره شده بود؛ اما طبق

معمول بروز نداد و فوری خودش را هم رنگ جماعت کرد و همسرش را به

سخره گرفت.

آخر شب درحالی که قرار یک دورهمی را به جای سفر کنسل شده مان